

#پارت ۱۴۱

#ترنج

...بهاری که فکر می کرد پدرش مرده حالا من چی بگم؟؟
بعد از چند لحظه سکوت گفتم: چیزی نیست فقط چون
یکم نگران تو بودم داشتم کابوس می دیدم.

اینارو ول کن دخترم کجا بودی تو؟ واسه چی رفته بودی
بیرون؟

بهار میگه مامان تو استراحت کن بعد بهت میگم.

کله ای تکون دادم و بهار رفت سمت اتاقش.

فکرم درگیر این بود اون صدایی امروز شنیدم که متعلق
به برادر زاده آرش بود کنار بهار چکار میکرد؟

اصلا بهار با اون چکاری داره؟
نکنه همه اینکارا زیر سر ارشه؟

اگه بهار بفهمه آرش پدرشه...

نه نه نباید بزارم بفهمه بهار اگه بعد اینهمه سال باباشو
بینه داغون میشه و منو نمیبخشه

بعد از کلی فکر کردن و دنبال چاره گشتن پا شدم برم
سمت اشپز خونه،

بهارم از اتاقش اومد بیرون

روی صندلی تو اشپزخونه نشست
ازش پرسیدم امروز چیشد کجا رفته بودی؟

بهار گفت:هیچی رفتم دانشگاه دم در سامیارو دیدم.

صدام زد گفت لطفا وایستین کارتون دارم. از صداش
فهمیدم همونه

توجه ای نکردم و برنگشتم، به راهم ادامه دادم

یهو دیدم کیفم کشیده شد و سامیار اومد جلوم و

گفت خواهش میکنم صبر کنین میخوام باهاتون صحبت
کنم.

گفتم دلیلی نداره من به حرفای شما گوش بدم . لطفا
مزاحم نشین ما باهم حرفی نداریم

سامیار گفت: خواهش میکنم یه حرف خیلی مهمه که باید
بهتون بگم اگه مهم نبود مزاحمتون نمیشدم.

از سامیار اصرار از من انکار خیلی خواهش کرد خداییش
منم کنجکاو شدم بینم حرفش چیه.

قبول کردم و گفتم باشه.

به مامانم زنگ زدم و بهش گفتم یکم دیرتر میام که
همونموقع سامیار گفت:اگه از مامانت اجازه گرفتی من تو
ماشین منتظرم.

مامانم صدای سامیارو شنید و گفت:بهار این صدای اون
پسره بود؟ منو احمق فرض کردی؟ تو با اون چکار
میکنی؟

سعی کردم لحنم متقاعد کننده باشه واسه همین با
ملایمت گفتم:مامان نگران نباش این دیر اومدنم مربوط
به همین میشه برگشتم واست توضیح میدم نگران نباش.

اهسته به سمت ماشین رفتم و نشستم. تو ماشین سکوت
بود و توجهی بهمش نمیکردم.

بعد از چند دقیقه رسیدیم به به کافی شاپ و ماشینو
پارک کرد.

با اکراه پیاده شدم و به سمت در ورودی کافی شاپ
رفتیم.

ساميار به اطراف نگاه کرد يه گوشه دنج انتخاب کرد و رو
به من گفت بفرمائيد.

نميدونستم چي ميخواه بگه که اينقدر سر به زير و مودب
شده بود بعد اون اتفاق...